

بينابين سطرها

ی.ک.شالی

1

تو آن درختی که می‌افتد، آن جنگل که می‌سوزد، آن رود که می‌خشکد، آن دریا که می‌گردد، و همین آسمان و زمین که لحظه به لحظه چنین بیخردانه مدام به دود و گاز و سم و زهر آغشته می‌گردد. تو آدمی، باری، اشرف مخلوقات، آمدی، رفتی، می‌آیی، می‌روی و در این آمدن و رفتن بی‌معنا هرگز چیزی نمی‌آموزی، اگرچه ذهنت را بار دانش کتابخانه‌هاست. ترا اندک توان آموختن اگر می‌بود و بودنت را اگر خردک معنایی، به دست تو درختی نمی‌افتاد، جنگلی نمی‌سوخت، رودخانه‌ای نمی‌خشکید، دریایی نمی‌گندید و آسمان و زمین چنین به سم و زهر آغشته نمی‌گشت.

2

همه چشمی، اما نمی‌بینی، همه گوشی، اما نمی‌شنوی، همه زبانی، اما بر زبان نمی‌آیی، و چنان از لعنت ادراک سرشاری که نه تنها دنیا، که خویشتن خویشت را نیز چندان که می‌بایست توان ادراکت نیست. چه معمایی! چه کهنه و دیرنده و برج‌معمایی!

3

وقتی که عشق میورزی افسانه‌ی آفرینش را مفهومی تازه می‌بخشی، چونان همین زخمی و فرسوده زمین که هر بهار درخت و گل و گیاه را جانی تازه می‌دمد. خلقت را اینک تو تعریفی تازه شو انسان، عشق را نیز، تا هستی از زایش و شور و شعف سرشار شود!

4

سالهاست که کتابی برگشوده‌ای و مشوش به انتهایش می-
اندیشی، بیآنکه هنوز حتی جمله‌ای از آن را ادراک کرده باشی.

5

آنچه که زیباست زیباست تا در فاصله بنشینى و شگفت‌زده‌اش
بنگری؛ به تصاحبش اگر وسوسه شوی، شگفتی‌ات از دست
خواهد رفت.

6

کسی با توست و ترا دوست می‌دارد و در دوست‌داشتن‌ات به
هستی‌اش مفهوم می‌بخشد؛ تو در جستجوی کدام عبث‌مفومی؟

7

زمین چون تو چه سرنوشت رقت‌انگیزی دارد که یکی در اوج
دانایی و دیگری در قعر نادانی به مصدومیتش کمر همت بسته
است!

8

نگاه کن! هر روز مکرر در آینه به خود نگاه کن! دیگر چه شباهتی
با آنچه که هستی با توست؟ دیگر چه شباهتی؟

9

هدف هرگز پیدا نیست، راهها پیدايند. تو گاهی راهی برگزیدی و به خطا پنداشتی هدفیات در سر است. از بی‌هدفی نرنج. راهها ترا منتظرند، عابرانی چند هم.

10

از تو و من و اینهمه که در برمان بگرفته‌اند جز جستجوی مأنوس نیاکانمان چیزی به نخواهد ماند؛ جستجوی جاوید.

11

تو بی‌خاطره‌یی، من بی‌قلم و کاغذ، و این‌همه آدم آواره، بی‌خانه و سرپناه. انسان را به عبث با خانه و خاطره و دفتر تفسیر می‌کنند، پیشینیان این مفسران مگر آیا خود هرگز در بی‌پناهی نزیستند؟

12

بی‌دلیل آمدن، در جستجویی موهوم زیستن، به تصادف رفتن؛ چه آمدنی! چه زیستنی!

13

چه نابجا تو همچنان برجایی، ای همیشه ممکن، ای... بربریت محض!

14

دیروز از درخت بالا می‌رفتی، امروز خیالت از درخت بالا می‌رود،
فردا درخت خود از تو بالا خواهد رفت.

15

از این بد، این بودن، این لعنت، این تکرار، اگر بد می‌گویم، به
جان هر چه دوست، نه برای بدی، که برای چیزی جز آن است؛
چیزی که بدان سخت خوشبینم. مرا نه، آن چیز را که بدی نیست و
لعنت نیست، به نام بخوان، چندان بلند که خفتگانت از خواب
برخیزند و بیدارانت به خاطره‌ای خوش مسرور گردند!

16

کوتاهست، می‌گویند عمر آدمی کوتاهست. و سالهای سال
زندگانی را به خورد و ... برد و باخت و ... ستیز و ثروت‌اندوزی سپری
می‌کنند.
اگر نه از زیاده‌خواهی، پس از چه روست که می‌گویند:
کوتاهست، عمر آدمی کوتاهست.

17

چند وقتی است که وقت سرآمده است و تو بیهوده این پا و آن
پا می‌کنی تا وقت نگذرد؛ دریغ به این گذشتن! دریغ به این وقت!

18

بردبار باش و بی‌باوری مسری و فراگیر را باور کن، شاید که روزی
باورمند شوی.

19

برای این صفحه، همین صفحه که چنین سیاه می‌شود، جوانی
جانی و قامت برومند درختی تباه شده‌است، درختی که خود همه
جان و جانش برای تو و من، برای بچه‌های همسایه‌مان، بسا که
بخشایش، بسا که زندگی، بسا که دوستی می‌توانست بود.
در این صفحه، همین صفحه که جان دوست من است، خدای
را، بگذار شاعر باشم و شرم آدمی را شعری شوم... باری، پیش از
آنکه بیش برادری بمیرد، درخت را بگذار بگیریم... درخت را.

20

تو، شکوه شیرین همه خواهش‌های روحبخش، فرخنده چشمه
نایاب زیبایهای شگفت و بی‌وصف، هرگز با هیچکس نگو که چه
نازیبایها در توست، بگذار بی‌نقصات بپندارند.

21

در اندیشه‌ی تفاهم از زبانی به زبانی دیگر سفر می‌کنی، از
نگاهی به نگاهی و از سرزمینی به سرزمینی دورتر. چه واژه‌ی
گنگی است، چه واژه‌ی گنگی است تفاهم! چه واژه گنگی؟

22

تو صدایی، ناشنیده و پرسشگر، در امتداد راهی دور، دیر،
پرپیچ‌وخم و بی‌مقصد. هویت این است، جوینده را. باری، هویت تو
این است.

23

جام جهان‌بین بین جام‌ها شاید جامی‌است که نمی‌بیند، بلکه
به تکرار دیده می‌شود.

24

بجوی! بجوی! تا پای جان بجوی! مبادا به تفسیر آنچه که در برت
بگرفته‌است برآیی، چرا که هیچی و یأس کت و بالت را خواهد
بست.

25

به یکی نگاه شوق همه عمر را سراسر در راه بوده‌ای. آه... چه
راهی، چه راهی که پاهایت هیچ، چشمه‌ایت را نیز فرسود!

26

بنشین دمی بر سطر این خط و خاطره‌ی دوست بخوان! خاطره-
ی دوست!

27

گاهی در این دنیای پر نفوس و مملو از بنا و بتون و آسمان‌خراش،
چندان تنها و غریب و بیخامانی که دلت به شدت می‌طلبد که
ایکاش به خدایات ایمان می‌بود؛ خدای حامی به‌غارت‌رفتگان،
خدای دردمندان، خدای مثله‌شدگان.

بغض جانکاهی بر گلوگاهت چنگ می‌فشرد، می‌یابی که این
نیاز، این وهم، این دروغ را هرگز اساسی نبوده‌است.
شانه‌هایت می‌لرزد. چنگال و بند بغض می‌گسلد. خدایی تنها،
غریب، وامانده و ناتوان در اشک‌هایت تعمید می‌یابد؛ و جوانه‌ی

خردی از امید در جان تو جهان را مخاطب می‌شود؛ نام تو جاوید، ای
توهم ابدی!

28

آه، کاش قلبت را ذره‌ای توان اندیشیدن بود! آه...

29

راه برای راه، دلیل برای دلیل، و حرف و سخنوری برای فریب؛
بی‌هوشی عمومی فراگیر. هه، بی‌هوشی عمومی فراگیر!

30

امروزت انکار هویت دیروز توست، فردایت انکار امروز، و عمر نفی
آنچه که می‌پنداری هستی.

31

شرم نکن، شاکی باش! با تو چندان به حقارت رفتار کرده‌اند که
تحقیر انسان در ذهنت بزرگ‌منشی جلوه می‌کند.

32

تنها و محکوم و گمنامی و با تو بودا و مسیح و حلاج و گاندی و
ماندلا همواره به صد زبان در سخنند.

33

تو تنها از تن‌ها می‌گذری و تنهایی تباخت خواهد کرد!

34

سالت به چهل رسید و چلچلیات می‌بایست خواند، اما تو مغموم به عبث می‌اندیشی که عمرت از دست رفت بیآنکه چیزی به دست آورده باشی. بپرس، بپرس از گذشتگانی که می‌پنداری چیزی به دست آورده بودند، که اینک چه چیزشان در کف است؟

35

راه بودی، راه بودی و بیراهه می‌جستی. بیراهه شده‌ای، بیراهه شده‌ای و راهها اینک ترا می‌جویند.

36

تو چقدر در آینه‌ها زیستی که اینک اینهمه چشمی، هان چقدر؟

37

در ابهت و بزرگی و دانش یکی صاحب زمان است، دیگری به صراحت صاحب زمین. تو همین باش که هستی، مسافر و معترضی بی‌مقصد، گاه پرشور، گاه خسته، گاه... همین.

38

کودک درونت اینک دوباره توپ را به همبازیانش سپرده و مسحور در جستجوی سنجافکی است که با بال‌های رنگین و چشم‌نوازش از بوته‌ای به بوته‌ای دیگر می‌پرد.

39

بچرخ! با این چرخ چرخان بچرخ! ای به‌چرا آمده‌ی بی‌چرخ، بچرخ!

40

سال در پس سال می‌گذرد، ماه در پس ماه، و روز و شب هم در پس هم. تو اما هنوز همانی که زمانی بودی؛ پیوسته در پس رویایی بی‌زمان.

41

این موج که چنین موحش و شتابناک پیش می‌تازد، چنین نیز پس خواهد نشست.

42

تا آنزمان که راه می‌جویی و درراهی از سُرخوردن و بر خاک افتادن هراسان نباش! هراسان باش از آنگاه که ایستاده‌باشی، بی‌آنکه راه بجویی!

43

مغموم، عاصی و افسرده در روزمرگی‌ات غمی را رقم می‌زنی که نیاکانت قرن‌ها با آن قدم زده‌اند.

44

به مصلحت چشم می‌بندند و می‌مانند، وقتیکه می‌بینند دیگران
را به ناروا می‌برند. بی‌مصلحت خود نیز زمانی برده‌می‌شوند،
وقتیکه دیگر خیلی دیراست و به چشم هیچکس دیده نمی‌شوند.
امان از مصلحت‌اندیشیهای آدمی! امان...!

45

قلبت به دستی و خردک خردی به دیگر دست، حیران این کهنه
چرخ هماره چرخانی؛ گاهی گویی دیگر نه می‌چرخد، و نه می-
چرخاند.

46

سخن آن‌که سخن می‌ساخت به سر آمد و سقف صبر تو سخت
بی‌ثبات شده‌است. حماقت سکوت را هم دیگر هیچ حاجتی
نیست، ای دوست، اینان همه همچنان از حدیث عصای موسی
می‌گویند و از خون و خشونتت که در حوصله‌ی هیچ اقیانوس
نمی‌گنجد.

47

هوای خودت را داشته باش؛ آینه‌ها چندیست که دیوانه گشته‌اند
و نگاههای عاقل را دنبال می‌کنند!

48

آنقدر چشم به راه مانده‌ای که چشم به‌راهی عادتت شده
است.

49

دوستی پیراهنی به تو بخشید و تو آن را به کسی که برهنه بود
بخشیدی. چه برهنه بود، چه برهنه بود آن دوست!

50

برنگرد. حالا که روند روزگار تولید و بازتولید فاجعه است، برنگرد.
بگذار قصه‌ی تصلیب خود تفسیری دگر شود.

51

شب است و شهر حافظه‌اش را از دست داده‌است. ستارگان
مبهوت به زمین خیره گشته‌اند و شهروندان در تهی فراگیر به بستر
می‌روند.

52

بانوی پیری عکس خود را به عابران نشان می‌دهد و مستأصل از
آنان می‌پرسد که آیا او را جایی ندیده‌اند.

53

راه‌های موقت، رابطه‌های موقت، خانه‌ها و خوابها و خیالهای
موقت. چه وهم جاویدی، گویی خود خدا نیز موقتی است!

54

آه ای یگانه، ای بخشنده، ای بزرگ پروردگار، رسولانت را یک به یک به اقلیم مقدس آسمانیات بازخوان؛ زمین از ویرانی و خون و آتش خسته است.

55

حیران رفتار درختان باش که سرد و گرم فصول و گذر سالیان را چه سان تاب آورده‌اند.

56

«قرن پدرم قرن نفرت، قرن بیرحمی، قرن تلاش برای جستجوهای بیهوده بود، فرزندم»، پدری می‌گوید. «من از قرن شرمم. قرن ترا همه دریچه‌های امید گشوده باد!»

57

من بزرگتر از کسی نیستم، با این وجود هستند کسانی که کوچکتر از من اما بزرگتر از شمایند. شما برای بزرگی بیهوده مرا معیار قرار ندهید، معیار شمایند وقتیکه از بزرگی سخن می‌رانید. یادتان نرود، اصل بر این نیست که کوچکترها بزرگ نشوند!

58

زمین و آسمان مکدر است. چشمان به تیرگی خو گرفته‌ات میل شدیدی به باریدن دارد. در خیال باران‌خورده‌ات با قطره‌ها به سوی خانه‌ای که نمی‌دانی کجاست در راهی؛ مسحور، خیس، گم-گشته. آهای... چه کسی از خانه‌ی این انسان سراغ دارد؟

59

بین، بین آن گریز ناگزیر ترا تا به کجا کشانده است!

60

چشم، گوش، دماغ و دهان و ... دستها و پاهایت از بس که دیده و دویده و ... زیسته‌اند از تو جدا گشته و اینک بی تو به تنهایی زندگانی مستقلی را در پیش گرفته‌اند.

61

گاهی بر چیزی وقوف می‌یابی و خشنود می‌پنداری که حقیقتاً چیزی یافته‌ای، غافل از آنی اما که چیزی را از دست داده‌ای و اینک آن چیز از دست رفته را چیزی دیگر دارد جایگزین می‌شود.

62

اتفاقی افتاده است. کنجکاو می‌خواهی بدانی موضوع چیست. هیچکس پاسخ نمی‌دهد. با طرح زیرکانه‌ی سؤالی درصدد بر می‌آیی یکی را به حرف آوری. گاهی توفیق می‌یابی و کسی با تو به حرف می‌آید. اما فقط حرف می‌زند، حرف دلخوش می‌کنی که این خود آغازی می‌تواند باشد برای کسب آگاهی. ولی همه با تو چنان سخن می‌گویند که از اصل موضوع هیچ نگفته باشند. حیرانی. بیخبر آمده‌ای، بیخبر نیز باید بگذری.

63

بی‌خوابی امانت را بریده‌است. سرمای‌ی سخت عذابت می‌دهد.
در ذهن پریشان خود آخرین تبسمی که به تو ارزانی شده‌است را
می‌جویی، مگر که در گرمی آغوشش خوابت ببرد.

64

یکی ترا سالهاست که همراهی می‌کند و همواره از آنچه
هستی و یا می‌خواهی باشی بازت می‌دارد و ذهنت را نه تنها با
دیگرِ دیگری که با قید و بندهایی که بر خود تنیده‌ای مشغول می-
سازد.

65

همواره با خاطرات درراهی. گاهی نمی‌دانی که این خاطر
توست که سُر خورده‌است یا پاهایت. تنها حس می‌کنی که روی
زمین ولو گشته‌ای و آدمها و دنیای پیرامون بیهوده و منگ در
گردشند.

66

در کویر نیستی، تو خود اینک همه کویری؛ شوره شوره شن و
نقش پاهای بی‌کفش.

67

مدهوشِ خوابی و خواب می‌بینی که در خوابی و توان از خواب
برخاستنت نیست. می‌ترسی مرده باشی و دلواپس کارهای
ناتمامت می‌شوی. کسی در تو بر می‌خیزد و بیداریت را خواب می-
بیند.

68

نیاکانت برای گریز از کابوس تنهایی چندان با پشتکار به احداث بناهای بلند و شهرهای کلان پرداختند که اینهمه خود اینک به کابوسی دیگر مبدل شده است.

69

گاهی دیوارهای یأس از ارتفاع آرزوهای چنان می‌گذرد که تنها بی‌آرزویی روح را آرامش می‌دهد.

70

موج با موج پرخاش می‌کند و دریا گامی پیش می‌آید و مردد گامی پس‌می‌نشیند. توفان نابهنگام حادثه نیست؛ اوج تدریج و آغاز تزلزلی دیگر است.

71

همسایه هرگز خودی نیست، غریب و دور است، وقتی که نزدیکی. بی‌سایه و غریب و دور چون می‌شوی، هر سایه همسایه است، خودی و نزدیک چون تصویر تو در آینه.

72

ستم و تعصب و پلیدی را تاب نتوانستی آورد، پس لب به اعتراض گشودی و آنان بی‌تاب وجود خرد تو. باش! تا طبیعت با توست، باش که هستی‌ات انکار این تثلیث شوم است!

73

زندگی تنها با تعادل و اعتدال می‌تواند در تداوم باشد؛ طغیان اگرچه جوشش و زایش را میسر می‌سازد، اما چنانچه با اعتدال نیامیزد، فرجامی جز فرسایش و انتحار بجای نخواهد گذاشت.

74

وقتی که واژه‌ی اهورایی عدالت چون وهمی روح‌بخش از نسلی به دیگر نسل هماره به میراث می‌رسد، دوست‌داشتن همسایه شاید منطقی‌ترین پاسخ به همه بیعدالتی‌هاست.

75

تحقیر یا تعارض به فردیت انسان - هر کی باشد، به هر دلیل، در هر کجا- آشکارترین بازتاب از خداستیزی محض است، چرا که چنین می‌نمایند که آدمی را انگار حامی و پشت و پناهی و نیست.

76

فانوسی در سر، با دستی بی‌فانوس کوچه‌های دانش را زیر پا می‌گذاری تا به رؤیت دیگران برآیی. لختی درنگ! چند کوچه در یک شهر و چند ... و چند ...؟ مبادا فانوست بشکنند، پیش از آنکه به رؤیت خود برآیی!

77

بودنت را در بودن دیگران گم کرده‌ای و پرستوی رؤیاهایت را برای
بازگشت آوازی نیست. هی ... بپرس که بی‌آرزویی را چگونه تفسیر
می‌کنند!

78

راه، راهی، به مصلحت نشسته‌است بر چارراهی. راه، راهی...

79

شب، هر شب بیتابی‌ات را در آغوش می‌کشی و مایوس از
کابوسی به کابوسی دیگر می‌غلتی. خدا کند دستی زنگ در را
بفشرد تا تو برخیزی و بخاطر آوری که هنوز هستی!

80

در همه هنگام هنگامه‌ایست جهان را و تو در بلبشویی سخت
می‌پنداری که چه نابهنگام به دنیا آمده‌ای. انسان نابهنگام، انسان
نابهنگام در هنگامه‌های هماره متحول.

81

میله و دیوار درنده دیگر نه در روبرو که در درونت بناگشته‌است،
چندانکه تو اینک در سرداب شبه خود محبوسی. خدای را... این
کابوس و یأس جانکاه و فراگیر!

82

با رازی خرد خلوت اختیار می‌ورزی و غریبانه به هر آنچه که واضح
و بی‌راز به نظر می‌آید لبخند می‌زنی. زیستن را حقا که به تنهایی
نیز رازی می‌بایست!

83

مرگ هر انسان اعلام عنایتی است به هستی خرد او، اوپی که
فردیتش زیر چرخ روزمرگی له و لورده و از یاد رفته‌است.

84

داغ او را با تو کدام چشمه می‌گرید؟ کدام چشمه بی‌نگاه او در
این کویر می‌جوشد؟ آه، ای تشنه‌ی لب‌ترکیده‌ی سرگردان، خدایت
بگیر، خدایت بگیرد اگر باران نبارد!

85

هر روز در پس دیگر روز از آنچه که تازه است و در دست نیست
ناشاد و بیقراری و شب و روز برآنی تا بدان دست‌پازی، مگر که
قرارگیری. آه، گمانم بیقراری خود اینک قرار تو گشته، ای دوست،
چراکه همه دست‌یازیده‌های پیشنهادات هرگز قرارت را سبب نگشته-
است.

86

سر بر بالین نهاده‌ای و صدای کلنگی‌ات در گوش می‌پیچد.
تکلیفت مشخص نیست؛ می‌خوابی یا بر می‌خیزی؟

87

گاهی در قلبت دیگر هیچ آرزویی نمی‌تپد مگر یکی که زارزار
بگریی؛ به حال خود، به حال دیگران، حتی به حال خدا و همه
مخلوقان این جهان.

89

چه سرد و سیاه سوراخی است آن لحظه از زمان وقتی که امید
و اعتماد به آینده و انسان از دست می‌رود!

90

در کودکی و نابلغی‌ات یکی قصه‌ی شیرین به گوش می‌خوانند
که در ابتدا کلمه بوده‌است و کلمه نزد خدا و خدا را فرستادگانی و
آخرین فرستاده‌اش را جانشینی و آن جانشین را در همه هنگام
یکی جانشین دیگر تا عالم و آدم را به راه راست که راه خدا، راه
عشق، راه سعادت و رستگاری است هدایت کند.
بالغ که می‌شوی و به کار انسان اندیشه چون می‌کنی، در می-
یابی که خدا خود وسیله است تا همواره یکی فقیه و راهبر و جانی
و شاید حقیقت را در انحصار خود بداند و تقدس و واسطه‌گی را
تزویر کند؛ چرا که جز این اگر می‌بود خدای را دیگر چه نیاز به مرشد
و عارف و واعظ و واسط؟ تا اینهمه قرن عالم و آدم را به خاک و خون
بنشانند؟

91

بود تو از مهر به دیگران و میل به زندگی چندان سرشار است که
یاد تو مرگ را شرمگین می‌کند.

در تشویش و شوق پیش از تولد فرزندش مردد می‌گوید: «بیگمان روزی معترض خواهی پرسید چشم مگر نداشتی و اینهمه جور و ستم و بیعدالتی و جنگ و مرگ را مگر نمی‌دید؟ چرا به دنیا می‌آوردی؟ و ... شاید تو خود نیز روزی چون من از تولد فرزندت در پوست نخواهی گنجید.»

جهان به دهکده‌ای کوچک مبدل گشته است، می‌گویند. تو در این دهکده‌ی کوچک از سرزمین چپاول شده‌ات یک عمر با چشم‌هایی خشکیده از اشک و دلی داغدار و پردغدغه به دور می‌مانی و در دوروبرت می‌بینی که هر انسان برای انسان دیگر جهانی است وسیع، یکه و تنها و دست‌نیافتنی، چندانکه نه تنها همسایه با همسایه، که برادر با برادر نیز همه عمر غریب می‌ماند. دهکده نیست. نه، جهان دهکده‌ای کوچک نیست، که هنوز جنگلی است موحش، تا آنزمان که آدمی گرسنه است، تا آنزمان که آدمی تنهاست، تا آنزمان که آدمی در تبعید و یا زندانی است.

شب‌نم که بر خوشه‌ها می‌نشیند روح خیس می‌شود و شامه-
ات از عطر رُستن سرشار می‌گردد.

دوستان، خوبان، خویشان، درختان، دوان دوان هنوز در راهم، با
پای بی‌پایان، با دست بی‌دستان!

96

باشد صبحی چشم بگشایی و دریایی که دوری و دیوار
درهم شکسته و جدایی و دلتنگی خوابی بیش نبوده است، خوابی
بد در شبی بی شکوه!

97

کمی هم منزجر باش و تا حدی نیز نفرت ورز به هر آنچه که
خاطرت را می آزد و روانت را ناشاد می سازد؛ بعد از آن شاید
دریافتی که تنها عشق زاینده وجود آدمی است، نه نفرت.

98

بی ریشه نه، بی بالی و این بی بالی ترا گاهی چندان می آزد که
ریشه هایت از یاد می رود و میل به زندگی در تو مکدر می گردد.
ریشه هایت را یکایک برشمار و بدانها افتخار ورز تا محکم و استوار بر
زمینی که زیر پای توست همچنان در راه باشی؛ بال را بگذار برای
پرواز، و پرواز را بسپار به خیال که خیال را ریشه نیست، پرواز و بال
را نیز، خوشا، خوشا به تو که چنین از ریشه سرشاری!

99

باری، بیعدالتی قدمت شومش از قد من و تو که هیچ، از قامت
همه نیاکانمان نیز بسی بلندتر است. اما خوشا رؤیای عدالت، این
دیرنده شعله‌ی خاموشی ناپذیر!

100

امان! امان! ای درد بی‌امان، امان!

101

از این‌سوی تا آن‌سوی مرز نگاهی بیش فاصله نیست. به آهی
دلتنگی را اگر لب بگشایی، بر سقف صبر دیگر پرستویی آشیان
نخواهد گزید.

102

نخوان، نجوی، چشم فروبند و ابلهانه پاک‌شان پندار و به
تأییدشان پرداز! شاید که ایام به کامت شد. شاید. شاید.

103

شاکرم، شاکرم. نامردمی و نامردمان را همه شاکرم از اینکه
هنوز بر صلیب نبستند؛ ترا اما نه، چرا که قادری و بر این همه
صلیب چشم می‌بندی.

104

رفتی و با نبودنت بودن بر این قامت خمیده به باری چندان
سنگین بدل گشته‌است که هر روز هزار بار نیامدن آرزو می‌کند.

105

راه، راه، راه ... آه، مقصد که هیچ، کاش امیدی به بازگشت بود!

106

وسعت شهر در ارتفاعست؛ فاقد افق، بی‌جنگل و درخت،
انباشته از بتون و آهن و آدم و ... زرق و برق.
انسان به کنار، پرنده را پیرس که آیا عجب نیست زیستن در
شهر بی‌افق، در شهر بی‌درخت؟

107

نگاه نکن، نگاه نکن! نگاه نیست، این نگاه بی‌فروغ، نگاه نامید.

108

جای چیزی یا کسی در تو خالی‌است، پی‌درپی به ته سیگارت
پک می‌زنی. جای چیزی یا کسی در تو خالی است، گیلای در
پس گیلای دیگر سر می‌کشی. جای چیزی یا کسی در تو خالی
است، خانه را از اشیاء انباشته می‌کنی... و در انبوه جمعیت به
جستجوی موهوم می‌روی.

109

دیشب دوباره همه دغدغه‌های آدمی را درنوردیدی: اضطراب،
داغ، درد، آرزوی پایانی و ...
خوشا جیک‌جیک صبحگاهی پرنندگان که از کابوست رهانند!

110

کودک که بودی خانه کوچک بود و خیالت همواره در سفرهای
دوردست می‌گذشت. بالغ شدی و دوردست‌ها را چندان درنوردیدی

که روح و روانت هیچ، پاها و زانوانت نیز در آرزوی خانه‌ی کوچک
کودک‌یات از درد زق‌زق می‌زنند. آه از سفر! آه از راه‌ها و مقصدهای
بی‌بازگشت!

111

خواب خیالت را ربود یا خیال خوابت را؟ از چه چنین وامانده و
مکدری و می‌پنداری روزگارت را هیچ پنداری نیست؟

112

بس کن! ناله و ناامیدی و این چه کرد و آن چه نکرد را بس کن!
برده را کنار بزن، پنجره را به نگاهی تازه مهمان کن! پنجره را!

113

آن‌سوی آب صبح چگونه می‌آغازد و درختان را چه رنگ پیراهنی
است؟

114

اشیاء و آدم‌ها هر روز رنگ می‌بازند، تو ناظر محیر این‌همه
رنگ‌بازی‌های ناگزیری؛ آینه را بگو آنی ترا بنگرد.

115

خواننده‌ای در این سطور با تو می‌گوید: «بخوان تا خوانده
شوی!»

116

تن تو روز به روز از ذهن بی‌عرضه‌ی تو نیز بی‌عرضه‌تر می‌شود؛ با از
کارافتادگی و درد اعصاب مجروح‌ت را چنان متشنج می‌سازد که
بسیار اوقات توانت نیست حتی به لعنت غربت بیندیشی. کاش
مرگ چون معشوقی بی‌صبر از راه می‌رسید!

117

بخواب! اینک برای همه‌ی بی‌خوابی‌هایت بخواب!

118

باربران بردبار بی‌نفس بار می‌برند تا برنده شوند، برنده‌ی چیزی
که خود بار گران‌شان خواهد شد.

119

این‌همه راه، این‌همه محنت؟! این‌همه خانه، این‌همه ثروت؟! و
این‌همه نیرنگ و جهد و جنگ و جهل برای استیلا بر انسان و
جهانی که به باد است و بر خاک؟! آه... ای خانه‌های ابدی، ای
همه گورهای گمنام عالم، شما سخن بگویید! شما ...

120

درختان، درختان، ای بی‌شمار دوستان، وه... که چه سرفراز
ایستاده‌اید در این زمستان!

121

به ستوه آمده‌ای از آدم و عالم که چرا چنینند که هستند، نه بدانسان که در صورت می‌بایست. ترا کاش جرأت پرسش این بود که تو خود چرا چنینی که هستی، نه بدانسان که دیگرانند!

122

کسی چه می‌داند که کس یا کسانی که چنین بزرگ و بالغ پیش‌روی اویند، تا کجا تا چند با گذشته و خردی و کودکی خود هم‌خویند.

123

نشان به نشان همین روزان و شبان پرشتاب که شمع حضور ترا نیز زمانی، بسان بی‌شمار شمع خاموش و بی‌حضور، نامی و نشانی نیست؛ تو از چه روی چنین شتابانی؟ از چه روی ...

124

بیهوده در هراسی که بر تو در انتها چه خواهد گذشت. آنچه کهات در پیش‌روست، چیزی، حالتی، شکل یا شباهتی پیش‌پا افتاده است، همزاد زندگی. همین، نه بیش و نه کم.

125

لختی درنگ! کسی را نه، کلاهد را قاضی کن، آهای تو، ای همیشه در پس معرکه مانده کلاه! این صندوق، صندوق رأی نه، صندوق جعل و جهل است، وقتی که تو برای انتخاب بین بد و بدتر می‌روی.

126

بگو، بگو! از امواج گنگ و گم دوردست بگو تا گند مرداب پیرامون
را تابآوری!

127

جنگ... جنگ... جنگ... تاریخ پرشکوه شما را، حضرات محترم و
مقتدر و بلندمرتبت پیروز، همین یکی ننگ بس!

128

ستارگان این روزان مه‌گرفته‌ی تو چنان خوش‌فرم و دلنشین و
روشنند که به روشنایی خورشید نیز شک می‌بایست.

129

می‌گذرند، می‌گذری، با دغدغه‌های روزمره‌گی.

130

تو در جستجوی خود به دوستی رسیده‌ای؛ دوست اگر به خود
آید، چه خواهد شد؟

131

تنهاییت لعنت نیست، ای دوست؛ موهبت است. موهبت است
با و برای همه اما تنها بودن.

132

انسانی و خدا می‌پرستی و هر کی را که بسان تو نیست
تکفیر می‌کنی. چه کفریست، خدای را، بودن بدینسان خود چه
کفریست!

133

نرنج، از نافرجامی انجام‌هایت، نرنج! آدمی و عالمی را فرجامی
نیست.

134

گمان بردند و می‌برند که آمده‌اند تا ببرند و بمانند، و آنانکه
باخته‌اند، دیگر برای همیشه رفته‌اند. تفسیر این فرایند را فردا از
فراآمدگان باید پرسید.

135

یاران جوان‌سرت در باد و از یاد رفته‌اند. پیرانه‌سر تو که لنگان
هماره با جوان‌سرانی.

136

اینجا و آنجا در خاطر تو می‌جنبند و تو فکر می‌کنی که جایی
هست؛ جایی که به تمامی در آن بگنجی، بدینسان که در تو
سخت گنجیده‌است. جا، جا، جایی به وسعت تصورات کودکی.

137

آه... تو چه بی‌زبان شده‌ای، زمانی که زبان‌درازاها عرعر تاریخی
تقدس سرمی‌دهند!

138

با تو که هنوز به تصادف مانده‌ای چه عزیز و شریف کسانی که
نرسیده رفته‌اند!

139

این خوی بی‌خویی فراگیر گویی پرده‌ها را به پرده‌دار سپرده‌است
تا که حقیقت خویش را به تماشا بنشیند.

140

صبور اگر باشی آب شاید از آسیاب گذشت، پیش از آنکه تو به
گذشتن از آن خطر کنی.

141

تو زنده به آنی که بجویی و نیابی و ندانی سرّ سیر زمان را،
زمانی که هم در تو و هم بی‌توست.

142

آنان که هنوز مانده‌اند چقدر به رفتن اندیشیدند و رفتگان چقدر به
ماندن؟

143

در بی‌کسی روزی نفس بر همه کس تنگ می‌شود. کسانت را
به دقت بشمار!

144

جهان بی‌جواب و انسان بی‌سئوال. چه ابدیت جامد و سردی!

145

این به آن به در، آن به این به راه. بیچاره تو که نه به راهی و نه
به در.

146

به وقت جوانی گاه‌به‌گاه بعضی پیران را به ستایش می‌شوی که
چه حکیم و بلندنظرند؛ پیرانه‌سری وقتی می‌آغازی، انگشت سبابه
از عجب به زیر دندان می‌بری که حکیمان و بلندنظران دیروز تو امروز
چه خام و جوان‌سرتند.

147

آدمی را انگار در این دنیای بیراهیه‌ها هیچ راهی نیست، مگر آنکه
خود بیراهی برگزیند. بیراهی، بیراهی مزمن و موحش تاریخی.
خوشا به حال او که خود برای خود راهست!

148

تا انتها هنوز روزی و نفسی هست، به غروب نبایست اندیشد
که غروب هرگز غروب نیست، وقتی که روز نباشد.

149

شیطان و ترس و گناه را بر در هر مسجد و معبد بخوان و خدا و
رهایی و صفا را در چهره‌ی هر کودک و گل. بکوش که حرمت هیچ
انسانی آسیب نپذیرد!

150

نگاه تو به رویی. نگاه او به سویی. تو بی او. او بی سو. تو...
او... آه، شما همه در این جستجوی مکرر روبرو کی می‌شوید؟

151

هرچه به بد بیندیشی، بدتر می‌شوی.

152

خاموشی در توست، روشنش کن!

153

به گل و گیاه لحظه‌ای نگاه کن و شرمگین بین که برهوت چه
کویری در توست.

154

نام تو سمبولی است ساختگی که تنها زندگان مفلس و
دلواپس، زیست بی‌مفهوم خویش را با آن معنی می‌دهند.

155

زمان در شبان رمستانی‌ات یخ بسته است، تو به خطا خیال
می‌کنی که از یاد رفته‌ای.

156

زمین، آب، درخت، گیاه؛ آسمان، ستاره، خورشید، هوا. هستی
شاید فقط همین.

157

آنقدر بی‌اعتنا به غم و رنج و درد دیگران گذشتی که اینک همه
به هم بی‌اعتنا گشته‌اند.

158

بدا به حال برنده‌ی مغرور، چراکه در پس هر بردی، باختی در
شرف شکل‌یافتن است.

159

در دوزخ درونت به‌گاه ناکامی غمگنانه دلخوشی که دستکم
دیگران کامیاب و خوشبختند، غافل از آنی اما که در دوزخ این

دیگرانند و خوشبخت تنها تویی، چراکه هنوزت توان دل بستن به خوشبختی‌شان است.

160

در دوردست با تو از دوری و دلتنگی می‌گویند، می‌گویند که ترا سخت دلتنگند و همه آرزوشان این است که پیش از به انتها آمدن دیداری میسر گردد. لرزان دل لب فرومی‌گزی و در اشک می‌اندیشی: «اینگونه دلتنگ که من زیسته‌ام، نامم نیز دیگر همین شده‌است: دلتنگی.»

161

زیستن بسی بسیار سخت‌تر از مردن است، آنقدر سخت که از عهده هر کس بر نمی‌آید.

162

از غضب داشت می‌ترکید. به تصادف نگاهش در آینه بر چهره خودش نشست. بهتش برد و دید که خشم و نفرتش چندین و چند برابر قد و قامتش شده‌است.

163

روزگارت هرچه پیشتر می‌رود، افکارت پستر می‌روند.

164

هر صبح خواب‌آلود برمی‌خیزی تا شامگاه به خواب روی، خوابی
موقت تا صبحی و اجباری دیگر.

165

آن دانه‌های درشت اشکهای مادرت به گاه کودکی هیچ یادت
هست که بزرگتر از جنه‌ی خرد تو بود، خردکِ خوش‌اقبالِ
خودبزرگ‌بین؟

166

وقتیکه چشم‌هایت جز رنگ خون رنگی نمی‌بیند، پاهایت به
ناگزیر آهنگ گریز ساز می‌کنند. سالها باید بگذرد تا رنگهای دیگر را
دوباره بازبشناسی. تازه آنگاه درمی‌یابی که بر روحت جای زخمی
عمیق باقی مانده‌است.

167

پس از من کسی می‌نویسد، کسی که پیش از من نیز می-
نوشت؛ من می‌نویسم.

168

با من چه مهربان بوده‌ای زمین! کوه و دمن، گل و گیاه، دریا و
جنگل و جانورانت را چه سالها زیسته‌ام!
آدم‌هایت بیش از هر چیز ذهنم را به خود مشغول داشته‌اند.
بعضی‌هاشان سختم آزدند. بر تن و روح و روانم از آنان هنوز جای
زخم باقیست. نمی‌دانم، شاید این اعمال‌شان از ناگزیری بود. با
اینهمه تعداد آدم‌هایی که به من تبسمی دوستانه ارزانی داشته‌اند

بسی بسیار بیشتر از آن دسته است که به هر دلیل مجروح و خوار و آواره‌ام ساخته‌اند. راستی من خود برای اینان چه بوده‌ام؟ کاش توانم می‌بود تا زندگانی آرام و بی‌دغدغه‌ای را ارزانی‌شان می‌داشتم! کاش توانم می‌بود حتی در برابر آن دسته که بر من کینه ورزیدند بخشش و گذشت پیشه کنم، و برای همه دوستی دلسوز باشم!

زمین! برای کودکان گرسنه‌ات، برای زنان و مردان محتاجت، آری حتی برای آن بیمارانی که بر مسند قدرت نشسته‌اند و هموعان-شان را به نیستی و تباهی سوق می‌دهند، چگونه بتوانم هم‌نوع عادل باشم؟ چه سان بزیم زمین؟ چگونه لقمه نانی و جرعه آبی را راحت از حلقوم فرو برم که وجدانم از عذاب زیست مصون باشد؟ زمین، تو از زیبایی و زاینده‌گی چنان سرشاری که حتی اندیشه به یکی از آنها نیز همه وجودم را از جوانی و عشق سرشار می‌سازد، با اینهمه ایکاش توانم می‌بود از ناتوانی‌هایم چنان در اشک گم می‌شدم که گیاهی هستی‌بخش بروی خاکم می‌رست!

169

هدیانه‌های بیهودگی‌تان را به هنرمندی هنر می‌نامید، چندانکه ابزاری در گیره‌ی ابزاری دیگر جا خوش کند، حرف را و جمله را و مطلب را به تصنع می‌سازید، آنگاه فریاد و فغان‌تان بر می‌شود که من نابغه را دنیای نابینا نادیده بگرفته‌است. راستی بینایی چیست وقتیکه بیحسی با سکوت دامن می‌گسترده؟

دل‌م بر شما یان، شما خوبان و محبوبان مظلوم و خیالباف‌آه... چه بیدریغ می‌سوزد! کاش جهان‌تان را بامی بود و مرا نیز توانا دستی تا بر بلندترین بامهاتان بنشانم، شاید که پرشویید، از غروری مضحک پرشویید، و گرنه بر پستی سیال پشت‌سر که هیچ، بر سطح بی‌بامی‌تان وقوف یابید و آدمیزاد را اندیشه کنید که چه جانور خیال‌پرداز است، هم در دوستی و هم در دشمنی!

شمایان "بر"اید، نه، بی‌گمان برتر و برترین برترینانید، اگر دانش بر این برتری‌تان آرامش تواند بخشید. اما کسی که دستکم ماغ-کشیدن نتواند و چریدن در صحرای خوشباوری دیگرانش عادت نیست، به درستی می‌یابد که ابربر بربريست مطلق. و شما جانوران دوست‌داشتنی و کوچک که نام آدمیزاد را بنوشته به‌روی کاغذی خردتر از خردک با خود یدک می‌کشید، در جستجوی کدام برتری پیشینیان‌تان را مکرر کرده و چنین به حماقت پیر گشته‌اید؟! آه... خدای را، به جوانی‌های بی‌جواب‌تان چه بی‌امان پدرانۀ بایدم گریست، چرا که همه جوانی‌ام نصیب پیری شمایان شد!

شمایان، شما برترینان، به گاه مرگ برایم برگی نیلوفر به هدیه آورید تا که "بی‌تر"ی‌تان را بیوشانم، شاید که ابر خیال و وهم‌تان از هم شد و شما با پاهای خویش به روی خاک پدراهان به راه افتید و پستی را بخاطر بسپرید. بخاطر بسپردید که آدمی هرگز ابر نیست و بر نیست و برتر نیست، مگر در بربریتی که اینکش دچاریم.

170

باید از موهبت به دنیا آمدن شاکر باشی، از آسمانی که بالای سر توست، و از نظمی که گاهی هست و بسیار گاهان نیست هم همینطور. امروز هوا ناجور است، از فردا گزارش موثقی در دست نیست، پس فردا حتماً خوب می‌شود؛ از رقص و ولگردی خورشید پس‌فردا و تلاش شبانه‌روزی هواشناسان حاذق شکرت را مبادا دریغ ورزی! حیران کار دنیایی؟ چه مهمل. نگاه کن، کفشهایت خوب راهت می‌برند، زمین دارد تحملت می‌کند، و همسایه‌ات هنوز چنگ بر گلوگهت نبرده است؛ شاکر باش!

171

کسی برای مادرت پیراهن دوخته بود، بی‌آنکه بداند او مادر توست و گرمی نگاهش بیشتر از خود او وزن دارد، چندانکه در هیچ پیراهنی نمی‌گنجد. مادرت را آیا هرگز پیراهنی بر تن بود؟ مادرت از مادرش نیز این نمی‌داند، اما خوب یادش هست، پدرت پیراهنی کهنه بر تن داشت در شبی که نمی‌بایست می‌آمد.

آمدی، خوب، جایت خوش! ولی اینجا خود قبلاً جای یکی دیگر بود، یکی که جایش را از دیگرِ دیگر... دیگری به عاریت گرفته بود. آمدن‌هایت خوش باد، نازنین! به! به! چه پیراهنی با توست! چه کسی، چه کسی این را برای تن تو دوخته‌است؟

اِه، اِه، اِه... دست‌های من در آستین تو چه می‌کند؟! این آستین، آری همین آستین تو شاید از آنِ بیشمار دست‌هایی چون دست من است؛ منی که پیراهنم را بر شاخ بادهای دنیایی بی-درخت آویخته‌ام و برهنه اینک در این صفحه پیش روی تو راه می‌روم.

خدای را نه، خیاط بی‌دست را که ما را دست انداخته است! مایی که بی‌پیراهن هم شاید توان‌مان می‌بود انسان باشیم. کسی برای مادرت پیراهن دوخته بود... پدرت پیراهنی کهنه بر تن داشت... پیراهنی نیز برای تو دوخته شده‌است... دست‌های من در آستین توست... تویی که در پیراهن شاید هرگز خود تو نخواهی بود.

این زن، این بانو، این مادر، زمانی همه دغدغه‌اش این بود که روزی مادر شود، با مردی و فرزندی و خانه و کاشانه‌ای؛ اینک اما فرزندانش را باید خانه‌ای و همسری باشد، فرزندان فرزندان را نیز. این مرد، این آقا، این پدر، زمانی با زنی برای بقای خود معنایی و یادگاری می‌جست، آرزوهای کوچکی در سر داشت، اینک اما اگر

تمام زمین را به نامش بنویسی، باز سودای سیاره‌ای دیگرش در سر است.

دغدغه، دغدغه، دغدغه‌های جاودانی جاوید. هه! تو باز از قدم برداشتن روی زمین شرمگینی؟!

173

تنها نشسته بودم. آمد. گرفته بود. گرفتگی‌هایم را در لیوانی به او تعارف کردم. خندید. دیدم خنده‌اش با دلم خیلی ایغ می‌نماید. من هم خندیدم. در حین خندیدن به خاطرم خطور کرد چیزی بپرسم. خیالم را خواند و پیش از پرسیدنم پرسید: "آدمی؟! هستی؟!"

... اینگونه شد که او با بی‌زمانی رفت و من همپای عقربه‌های همه ساعت‌های عالم بر صلیب آویزانم.

174

زخمی است در جان آدمی، عمیق، نمی‌ماند، راه می‌رود تا بالا شوی. بالا وقتی هستی سطح را بی‌عمق می‌بینی و فرود می‌آیی تا پیدا شوی یا که شاید تنها برای اینکه پنهانی‌هایت را پیموده باشی. بر سطح وقتی گذر می‌کنی، از بالا، نه، از اعماق می‌ترسی، چرا که در همین حوالی پیدا شده‌ای. بدین سبب از تنهایی چو بید می‌لرزی، درختی اگر باشد بدان پناه می‌بری تا که شاید دستکم لرزش و رقص برگ‌هایش را دریابی. فرود آمدن چه آهنگی دارد راستی؟ وقتی که وقت فرود آمدن توست و تو بی‌که خواهی تنهای تنها فرود می‌آیی، با فرود آمدن تو چه آهنگیست راستی؟ هان، چه آهنگی؟

175

آینده زندگی نیست، شاید. اکنون آیا نمی‌تواند همه چیز باشد؛ اینجا، همین‌جا و هر جا که من ایستاده‌ام؟
من گذشته نیستم، بود من این است. پس گذشته جزوی از من می‌تواند باشد، خود من اما نه. زندگی شاید فقط منم، منتها تنها تا آنزمان که زنده‌ام.
آینده آیا زندگی‌های دیگر نیست، با دیگرانی که در اکنون‌شان خواهند زیست و ... من‌هایی که دیگرانند؟

176

یکی را مفهوم است گفتن، دیگری را گفتن است مفهوم؛ یکی که دیگری نیست و او نیست، سکوت می‌گزیند و هیچ نمی‌گوید. من اما می‌نویسم، پس، مفهومم. بگذار بگویند فاتح. جهان اما خود فاتحان بسیار دیده است. فاتحانی که گاه جان‌شان جهان و گاه جهان‌شان جان می‌جست... و بدین خطا هم جان و هم جهان را مغلوب گشتند. خوشا به حال تو که مسکوتی و مفهومی و جهان نمی‌جویی!... اینچنین است که من نه به گفتن می‌آیم و نه بیش می‌نویسم، تا تو در متن من مرا جویا نشوی. هه، خطاست اگر یکی بگوید که این مفهوم نیست.

177

زنی با چتر در خیابان راه می‌رود وقتی که باران نیست. گام-
هایش هیچ آهنگی از شتاب با خود به همراه ندارد وقتی که چتر هست و باران نمی‌بارد. با اینهمه زن با دغدغه‌هایش در کلنجار است و از هوای گرفته و دمق می‌ترسد، می‌ترسد باران همه جا را فراگیرد و طراوتش شسته شود؛ و چتر را برای همین مقصود آماده به دست بگیرفته است.

زنی بی‌چتر در خیابان راه می‌رود. آسمان را تا بخواهی باران است، خیابان را نیز؛ زن اما بی‌دغدغه راه می‌رود و هیچ باکش نیست از بارانی که می‌بارد و از راهی که امتدادش ناپیداست. زنی راه می‌رود، زنی ایستاده است، در خیابانی که طراوتش بارانی است.

178

شهر شما چراغانی است. شما همیشه شب و روز در شهری روشن بسر می‌برید. اگرچه چندان به آنچه که بر شهر می‌رود واقف نیستید و شهر نیز شما را در هیچ جای حافظه‌ی تاریک تاریخش راه نمی‌دهد، اما بسا لحظه‌هایی روشن که خود را در اینهمه روشنی خیره‌کننده تاریک می‌بینید. می‌بینید که نمی‌بینید گذران شب را و روز را، و نیز تاریکی را که فضای شهر را پوشانده است؛ چندانکه شعر را دل خوش نمی‌دارد، رنگ را گوش نمی‌نوازد، و چشم نه تنها از چشیدن مزه‌ی موسیقی، که از دیدن چشم نیز وامانده است، جوریکه آدمی روحش روسری به سر می‌گیرد، و بی‌میلی در صفحه‌ی "درگذشتگان" روزنامه به جستجوی نامی آشنا می‌گردد. شهر شما شب‌شهر همیشه روشن است، بر تاریکی‌هاتان شمع و چراغ نه، آسمان آسمان ستاره و خورشید، خدای را، ارزانی باد!

179

اول آنجا، بله همانجا بود که به جستجویش رفت؛ بعد آمد اینجا، فکر کرد جایش اینجا است و باید آن را حتماً همینجا بجوید. خیلی جست، اما پیدایش نکرد. بعدها دریافت که نه، اصلاً اینجا هم هیچ نشانی از آن نیست. بنابراین بر آن شد تا در جایی دیگرش بجوید. مدتی اندیشید که جای واقعیش برآستی کجا می‌تواند

باشد. در پس کلنجاری عصب‌کش، سرانجام به این نتیجه رسید که حتماً جایش آنجاست.

آنجا را هم زیست، دید که کلاهش بدجوری پس معرکه است، چرا که با چیزی سخت گنگ و بی‌نشان مواجه گشته‌است. روزها، شبها، هفته‌ها، ماهها و حتی سالها نشست و با خود اندیشید که چرا "آن" همیشه در صورت بوقوع پیوستن و بدست آوردن، "این" می‌شود، در کنار "جا"یی که همیشه بیجاست، گاهی اینجا و خیلی وقتها هم، همین‌که قدری با آن فاصله گرفته‌ای، آنجاست. شاید همانجایی که می‌جویی و نمی‌یابی و فکر می‌کنی جایی دیگر است. دقیقاً آن جا.

180

پشت در، دنیایی دغدغه با اوست. دهان به سخن اگر بگشاید، روزگارش زار زار است. او انگار برای زاری آمده‌است. از همان ایام که دیده به جهان گشود کارش این شده است. ابتدا در فراق دنیای فارغ از تلاشی که مادر برایش در بطن خود فراهم آورده بود، سپس در انزجار از آنهمه که قهار دنیایش را شکل می‌داد و خود او را روز به روز ذره به ذره بی‌خود و بی‌شکل می‌ساخت.

بارها از خود پرسید که این آمدن، این پیوسته جستن، این نرسیدن، این سرخوردن، بیگمان برای این نیست که بیاید بخورد یا که خورده شود و بگذرد. هدفی، چیزی، مفهومی، غایتی باید در بطن این بی‌مفهومی خفته باشد، چونانکه او خود نیز روزگاری خاموش خفته در بطن مادر خود بود. به همین خاطر عمر را سراسر خوابش نبرد تا مبادا از جستن و دریافتن غافل ماند.

آیا آن‌همه، آن مفهوم، آن غایت خود غفلت نام نداشت؟ نه، او از این هیچ، از این غفلت نیز هرگز غافل نمانده بود، تنها نمی‌خواست باورش دارد. نکند او انسانی یا که حیوانی بی‌باور بود؟

باورهای خود را یک به یک برشمرد: ... روشنایی را دوست می-
داشت، شکفتن را می‌پرستید، به آرامش عشق می‌ورزید. هان ...
همین ... بیگمان ... همین ... نه، این آن نبود که می‌توانست باشد.
اما... اما شاید بود؟

خشنود شد، چهره‌اش در باور این بی‌باوری شکفت. همین را
می‌جست؛ آرامش را. به همین خاطر بود که کسی مرتب بر در
می‌کوفت، و او بی‌آنکه در بگشاید، قفلی بر قفل‌های بیشمارش
می‌افزود، چرا که می‌دانست در پس این در گشودن دیگر جستنی
میسر نخواهد بود.

اینچنین است که اکنون پشت در، دنیایی دغدغه با اوست و
روزگارش زار زار است؛ حتی وقتی که لبخند گیج و گنگی بر لبانش
آویزان است و چنین می‌نماید که انگار هیچ پریشان نیست و سخت
خوشبخت است.

راستی آنکس که بر در می‌کوبد، چقدر صبر دارد؟ و همین در،
اینهمه فشار و انتظار را از هر دو جانب، تا کجا، تا چند تاب
خواهد آورد؟

181

خیابان نیست، گویی او خود اینک خیابان است. گاه خالی، گاه
از خیال خیابان خیابانی؛ شلوغ و پر آمد و شد.
وقتیکه تنهاست در خیابان قدم می‌زند، وقتیکه نیست هم. پیاده
راه می‌رود، بسیار اوقات سوار وسیله‌ایست و سوارانی او را
همراهند، یعنی خیالش همیشه به جایی و کسی و چیزی از
خیابان بند است. با اینهمه نمی‌داند که چرا خیابانیست و خیابان
نیست. و اصلاً، اصلاً... این خیابانها چرا خیابانند وقتی که آدمی
تنهاست؟! وقتی که آدمی خالیست!؟

خیابان را همه به اسم می‌شناسند و گرنه به نام و نشان بنایی
که آنجاست، اما او آن را تنها در چهره‌ی تکیده‌ی تنهاترین آدمهای

شهر، وقتی که دلهاشان از شادمانیهای زندگی آنقدر می‌گیرد که مواد مخدر به رگان خود تزریق می‌کنند تا که اندکی تزویر، نه، این کارشان نیست، ایاااا... تا اندکی خوشبینی، آری خوشبینی... به فضای حساس شهر بیافزایند، باشد که تنها شهردار نه، بلکه خود مقام معظم ریاست جمهوری عرق شرم را هرگز از پیشانی خود پاک نکنند. آنجاست که او خیابانیست، حتی وقتیکه خیابان نیست. خیابانی که شما در آن زندگی می‌کنید نامش چیست؟ چرا و از کجا می‌آید؟ آیا کسی از کسی دیگر هرگز این می‌پرسد، وقتی که بی‌هیچ اعتنا از عابر مسکینی که دست بسویش دراز کرده، می‌گذرد؟

اما او اینگونه است. بدین سبب خیابان را تنها در چهره‌ی تکیده‌ی تنهاترین آدمهایش می‌شناسد؛ آدمهایی که شاید خانه‌شان نیست، و اگر اتفاقی باشد، هیچ‌کس‌شان انتظار نمی‌کشد مگر مأمور مخوف مرگ.

خیابان نیست. خیابانیست ... خیابان ... خیابان ... خیابانی در شهر ... شهر کلان، گسترده، تنها و غول پیکر.

182

سنگی اینجاست تا تو با یکی بیایی و برویش بنشیننی و بگذری، هم از این، هم از او و هم از آن. و تو اکنون اینجا زیر سایه‌ی پرشکوفه‌ی درختی با یکی تنها به گفتگو نشسته‌ای. به گذشتن نبایست اندیشه کنی، که می‌گذرد، هم او، هم تو، و هم هر آنچه که تصورش توانی کرد.

این سنگ اما سنگ نیست، نشانه‌ی حسی انسانهایی است که سوداهای خود را در همه سو می‌بینند. می‌بینند که دیده می‌شوند، حتی وقتی که نمی‌بینند دیدنی‌ها را.

وه... چه دیدنی‌است سنگ وقتی که با یکی برویش نشسته‌ای! شاخه‌ها و شکوفه‌های این درخت همه چنین شهادت می‌دهند که

شما بدین جا آمده‌اید تا تنها برای لحظه‌ای کنار هم بنشینید؛
لحظه‌ای که جاودانش می‌خواهید. نگاه کن! در همین لحظه ناچیز
چقدر گرمی و گنگی و گذر بین شما می‌گذرد، حتی وقتی که
ساکت و ثابتید و بر زبان‌تان هیچ نمی‌گذرد!
آمدی. می‌روی. دوباره می‌آیی شاید، باز اما بیگمان می‌گذری.
همین لحظه‌ی نشستن را اندیشه کن، نه جاودانگی را؛ چراکه
نشستنی است سنگ. سنگ. سنگ.

183

باران نرم می‌بارد. درختان زیر باران عریان ایستاده‌اند، شاخه‌ها
و برگ‌هایشان در باد می‌جنبند. بناها کنار درختان جا خوش کرده‌اند و
آدمها در آن با دلمشغولی‌هایشان گلاویزند. روز دارد شب می‌شود.
شب به صبح می‌انجامد.
باران بند آمده‌است. درختان ایستاده‌اند و شاخه‌ها و برگ‌هایشان
آرام می‌جنبند. آه... آدمها همچنان با دلمشغولی‌هایشان گلاویزند!

184

اتافکی اجاره کرده‌ای با پنجره‌ای که از آنسوی خورشید و ماه و
چند ستاره به حضور و هستی خرد و خسته‌ات صمیمانه لبخند
می‌زنند.
اتافکی اجاره کرده‌ای با پنجره‌ای که از آنسوی باران و باد
شلاق‌کشان و رعب‌انگیز به سرپناهت رشک می‌ورزند.
اتافکی اجاره کرده‌ای با پنجره‌ای که از این سوی حسرت به
سراغت می‌آید که ایکاش همین‌ات را با همه بی‌سرپناهان عالم
توان تقسیم می‌بود!

185